



پای صحبت چند خانواده که آتش جنگ، خانه‌شان را آوار کرد و چند روزی در دهه کرامت، میهمان امام رضا^(ع) شدند

مشهد مأمونی برای همه

گزارش
روز



مقصود فرامانی بن

جنگ، بی‌پدرمادترین واژه دنیا است؛ از آن لعنتی‌تر نداریم. عزیزترین‌ها را نشانه می‌گیرد، اما از آن طرف با مصادیق زیبایی گره خورده است: شجاعت، ایثار، شهادت، تبیین و... آتش جنگ تحمیلی سوم، هم آدم‌ها را به خاک و خون کشاند و هم روی خاطره‌ها غبار نشاند اما مهم نیست؛ مهم این است که ما اینجا هستیم و کنار هم و با هم و به خاطر هم جانمان را می‌دهیم. «مرهم» نام جریانی است کاملاً مردمی. کار خدمتگزاران و خادمانش جفت و جور کردن بساط سفر خانواده‌های آسیب‌دیده از جنگ به مشهد است. زیارت حتی کوتاهش هم می‌تواند معجزه بزرگی برای روح باشد؛ شبیه همه آن‌هایی که خانه‌هایشان در جنگ تحمیلی اخیر آسیب دید و میهمان خراسانی‌ها شدند و سه روز متفاوت را در مشهد گذراندند.

● ○ فدای سر انقلابمان!

روایت دوباره به همان روزهای جنگ برمی‌گردد. دعوت من از آدم‌ها برای یک مکالمه چند دقیقه‌ای است که غالباً زمانش طولانی می‌شود. از همین نقطه شروع می‌کنم. درست است که آتش پس اعلام کرده‌اند اما هر روز که چشم باز می‌کنم، یاد آن صبحی می‌افتد که هنوز کامل از خواب بیدار نشده بودند. عادتشان بود ماه مبارک رمضان را کمی دیرتر بیدار می‌شدند. بین خواب و بیداری، یک بار انگار چیزی زمین را تکان داد؛ چیزی شبیه یک زلزله چندبیشتری. «نمی‌دانستم خوابم یا بیدار، حتی وقتی همسر دست گذاشت روی شانه‌هایم و حالم را پرسید، فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم و بخشی از آن است.» این‌ها را مریم السادات جلالی تعریف می‌کند که خانوادگی آمده‌اند مشهد. خانواده که می‌گوید، یعنی یک جمع چهارنفره که یک نفر به تازگی به آن‌ها اضافه شده است؛ آقا علیرضا که هشت نه ساله به نظر می‌رسد و مهدیه خانم که تازه به جمع خانواده‌شان اضافه شده و روی پای بابا نشسته است، اصلاً انگار عضوی از خانواده آن‌هاست. مهدیه فرزند خوانده است. این را پدر بواشکی می‌گوید، طوری که مهدیه نفهمد. خانواده زردی، بین آشوب جنگنده‌های دشمن بر سر شهرشان به فکر افتادند جمعشان را کامل تر کنند و حالا مهدیه کنارشان است و برای اولین بار سفر به مشهد را تجربه می‌کند. سفر قبلی خانواده زردی، آبان پارسل بوده است. پدر به گفتن همین اندازه قناعت می‌کند و مشغول بازی با دختر کوچکشان می‌شود که حسابی با بابا اخت شده است. خانم جلالی حرف را پی می‌گیرد از همان روز حادثه: «اصلاً نفهمیدم چه وقت از روز است. خودمان را جمع و جور کردیم و سراسیمه آمدیم خیابان. چه قیامتی بود! تنها چیزی که خاطرم هست، این است که یک عده آدم آن وسط بودند که هیچ‌کدام حالت عادی نداشتند و این طرف و آن طرف می‌دویدند.» او ادامه می‌دهد: یک ستون بزرگ افتاده بود روی

ماشینمان و یک مشت آهن مجاله پیش چشمم بود. در همین گیرودار و بی‌گرویند، یکی گفت «بیت رهبری» را زدند! خانه ما تا بیت مسافتی نداشت. اصلاً خیالش را نمی‌کردم حضرت آقا در بیت باشند. آن لحظه اولین تصویر، آقا بود که آمد پیش چشمم و بعد هم علیرضا پسر که مدرسه بود و نگرانم می‌کرد. همه سرمایه‌مان به یک لحظه، نیست شده بود. گفتم فدای سر آقا... دنیا نباشد، آقا باشند و بعد هم دویدم سمت مدرسه علیرضا. چقدر مادر یاب تا مثل من یک دفعه ریخته بودند توی خیابان! می‌دویدند سمت مدرسه. از مادر، انتظاری جز این نمی‌رود، می‌رود؟ پرواز کردیم، راه رفتیم یا دویسیم؟ هیچ‌کدامشان به خاطرم نمانده است. علیرضا را از همان دور دیدم. ترسیده بود. انگار دوباره متولد شده بود. گریه می‌کردیم، من، علیرضا و همه خانواده‌های حوالی... حق حق بچه‌ها توی آغوش مادرانشان، فروکش می‌کرد. یک عده از مادران افتاده بودند به خاک، و سجده شکر می‌گذاشتند.

انگار بزرگ‌ترین غنیمت دنیا، دست‌شان آمده بود و دست توی دست فرزندشان، قلاب شده بود. خانم جلالی صحبت را این طور پی می‌گیرد: «برگشتیم خانه؛ خانه، نه اینکه فکر کنید همه چیز آوار شده باشد، نه. دیوارهای برترک و گچ‌های ریخته و پنجره‌های بدون شیشه و هوای سرد اسفند. خستگی چند روز خانه‌تکانی روی دوشم بود و حالا نه یک اتاق و نه دواتاق، همه جار گچ و آجر ریخته، گرفته بود. دیگر جای ماندن نبود؛ تا روشن شدن تکلیف، رفتیم منزل یکی از اقوام. سحر

همان شب، خبر شهادت آقا را دادند. دوباره همه چیز روی سرمان آوار شد. حالا باید چه می‌کردیم؟ باورم نمی‌شد. باید می‌رفتم بیت و به چشم می‌دیدم. اول صبحی راه افتادیم آن سمت، اما راه‌ها بسته بود. خیلی‌ها مثل من تقلاً داشتند وارد محوطه بشوند، اما نمی‌شد و توی چهره‌ها چیزی مشخص نبود. ترس بود، اندوه یا خشم و نفرت و بهت و ناباوری؟ جمعیت موج می‌زد. آدم‌ها بی‌آنکه همدیگر را بشناسند، در آغوش هم گریه می‌کردند؛ هزار خانه‌مان فدای یک تار موی رهبر! اما عید امسال آقا را نداشتیم.»

ادامه می‌دهد: از یک ماه قبل با همسر برنامه‌ریزی کرده بودیم نوروز امسال را که مقارن با دو عید بود، بیاییم مشهد یا بوسی امام رضا^(ع). جنگ برنامه‌هایمان را به هم ریخت. خانه داشتیم اما حضورمان برای میدان، لازم بود. ماندیم تهران، شهرمان، اما خسته و فرسوده. دلمان تاب نیاورد. زندگی کردن توی هتل، سخت بود، لازم بود حال و هوایی عوض کنیم. برای انتخاب سفر بین یکی از دو حرم حضرت معصومه^(س) و امام رضا^(ع) فکر می‌کردیم که یک دفعه با دعوت به مشهد غافلگیر شدیم و حالا اینجا هستیم.



● ○ هر قدم کوچک؛ مرهمی بزرگ

اصلاً حرف از اینجا شروع شد که یک گروه هفتاد و دونه در مشهد هستند و هتل و محل اقامتشان تا حرم مطهر امام هشتم^(ع) فاصله‌ای ندارد. اسمش محل اقامت است؛ وگرنه بیشتر وقتشان را در حرم هستند. سیدهاشم بحرالعلومی به نمایندگی از همه آن‌هایی حرف می‌زند که دستی در کار جفت و جور کردن برنامه‌ها دارند. می‌گوید: برای کمک به آسیب‌دیدگان روزهای جنگ، همه، همه کار می‌کنند و همه هم خودشان را خادم آن‌ها می‌دانند. جریان این پوشش با زائران شهر تهران، شروع شد و امیدواریم خدا توانی بدهد بتوانیم میزبان خانواده‌هایی از شهرهای جنگ‌زده دیگر هم باشیم. او ادامه می‌دهد: در نخستین قدم، میزبان ۲۵۰ نفر از شهروندان تهرانی بودیم و بعد هم ۲۰ نفر از خانواده‌های میناب. دست‌کم ۶ هزار آسیب‌دیده جنگ در تهران داریم و اگر خدا بخواهد، سراغ شهرهای دیگر هم خواهیم رفت. شعارشان را یک نفر دیگر از اعضای گروه تکرار می‌کند: «هر قدم کوچک ما، می‌تواند مرهم بزرگی باشد.» امیدواریم این حرکت، قوت قلب آن‌ها باشد. به موقع به هتل می‌رسیم؛ انتهای یکی از کوچه‌های خیابان امام رضا^(ع). دارند برای رفتن به حرم مطهر آماده می‌شوند. جمعشان شبیه هم است. هر بار که می‌روند، اذن دخول می‌خوانند و اجازه ورود می‌گیرند. ریزیز جزئیات را رعایت می‌کنند. اعتقاد دارند برای داشتن یک زیارت معرفتی، رعایت جزئیات، واجب است.

● ○ دوباره می‌سازیم

دنیای ما آدم‌ها شبیه هم است با حس‌های مشترک؛ کم‌رنگ و پررنگ می‌شود. اما شباهت‌های زیادی دارد؛ اینکه همه ما دلمان می‌خواهد یک چهار دیواری به نام خانه داشته باشیم. هر وقت دلمان خواست، کلید را توی قفل در بچرخانیم. آن وقت نفس را حتی بکشیم، در را پشت سرمان قفل کنیم و ببندیم و خودمان را محکم پرت کنیم توی بغلش. خودمان باشیم و تقدیری که لحظه‌های تلخ و شیرین را سر راه زندگی‌مان می‌سازد. فرقی نمی‌کند وسعت خانه‌ات تا کجا و چقدر است؛ خانه هرچیز و از هر شکلی باشد، مایه آرامش است، حتی اگر مجلل و بزرگ نباشد و نم باران، گوشه سقش را ریخته باشد. و حالا فکر کن آشوب یک جنگ ناخواسته و تحمیلی، روی سرت یک دنیا خاطره، آوار شده باشد! از تولد و مرگ و سلام و وداع گرفته تا مراسم خواستگاری و عروسی و ولیمه، زیارت و حج و ...

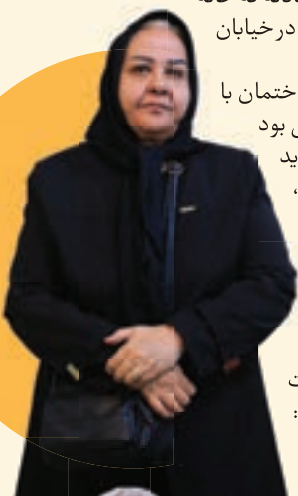
الهام موسوی حال روحی خوبی ندارد. هنوز شوک زده از جریانی است که توی بیداری و



به چشم دیده است. یک بخش از ماجرا کوتاه و خلاصه تعریف می‌کند: «روبه رویمان سپاه محمد رسول...» او احتمال خطر می‌رفت و قبلیش گفته بودند خانه‌ها را تخلیه کنید. ما رفتم منزل مادرم.» از تعریف یک بخش بزرگ از ماجرا می‌گذرد تا می‌رسد به این قسمت: «از آن لحظه‌ای به یادمانده است که با صدای مأمور به خودم آمدم. نزدیک خانه خودمان بودیم، اما خانه نه، یک چهار دیواری ویرانه. مأمورها گفتند "هنوز خطر ریزش هست، نزدیک نشوید. ما مراقب همه چیز هستیم" و سعی کردند از آن منطقه دورمان کنند. آن لحظه فکر کردم خودم تنها هستم. چشم چرخاندم، چقدر اطرافم شلوغ بود! یک نفر، دو نفر، چند نفر. همه آن‌هایی که مثل من حس مالکیتشان، خانه‌شان بود. خاطراتی که لایه‌لای آلبوم‌های عکس‌مان خوابیده بود و حالا معلوم نبود کدام قسمتشان داشت خاک می‌خورد. مطبخی که هر روز با چه ولع و اشتیاقی، تمیز و مرتبش می‌کردم و بعد دلم هوس جای می‌کرد. وای، شیشه گل‌های گلاب خشک شده ام کجا بود؟ دلم برای بهار نارنج‌های شیشه بلور روی کابینت، تنگ شده بود. برای نشستن جلوی تلویزیون و یک سینی جای دونفره که پای ثابت برنامه‌های هر عصرمان بود.» خانم موسوی می‌گوید: خانه به عزیز آدم می‌ماند؛ ما برای چیدن آجر به آجرش، زحمت کشیده بودیم. چقدر برای انتخاب در و پنجره‌ها و رنگ و اندازهاش وقت گذاشته بودیم و حالا هیچ چیز نبود. رمق ایستادن نداشتم. رانوه‌هایم خم شد و افتادم روی تلی از خاکی که یک روز جشن تولد بچه‌هایم را در آن گرفته بودم و سفره صبحانه و شام‌مان را زیر سقش، پهن کرده بودیم؛ یعنی باید همه چیز را از نو شروع می‌کردیم؟ از سر خط؟ هضم این مسئله برای روزهای اول سخت بود، اما کم‌کم کنار آمدیم. مطمئنم خانه را دوباره از نو می‌سازیم و می‌دانم که امام رضا^(ع) کمک‌مان می‌کند. از حضرت خواستیم کمک‌مان کنند.

● ○ این‌طور طلبیده شدیم

«طبیعی است که ترس هنوز توی وجودمان باشد.» توران عبداللهی این جمله را می‌گوید و برمی‌گردد به حوالی ظهر روز حادثه که خانه بوده و صدای انفجار را در حوالی خانه‌شان، در خیابان کارگر جنوبی، شنیده است. او ادامه می‌دهد: هدف دشمن، چند ساختمان با ما فرق داشت. به ظاهر یک خانه معمولی بود که زدند، اما واقعیتش را نمی‌دانم. شاید مجموعه خاصی بوده یا نه. موج انفجارش، خانه‌های ما را هم گرفت و تخریب شد؛ البته نه به صورت کامل، اما خانه ما و برخی همسایه‌ها، قابلیت اسکان را نداشتند. از آخرین سفرشان به مشهد، بیش از ۷ سال می‌گذرد. خانم عبداللهی یک عبارت به زبانش می‌آورد و حرف را تمام می‌کند: «این‌طور طلبیده شدیم.»



● ○ دشمن، نامردی را تمام کرد

فاطمه قدمگاهی خلاصه حرف می‌زند و خیلی حوصله کش دادن ماجرا ندارد: «دشمن، غیرنظامی‌ها را هدف قرار داده است و از بعضی‌ها هم خانه‌شان را گرفته و هم‌چنانشان را.» می‌گوید: بمب‌هایی که بر سر آدم‌ها بی‌گناه ریختند، در حد سنگ‌شکن بود. دشمن، نامردی را تمام کرد. تازه داریم می‌فهمیم چه وحشتی زیر آسمان شهر غزه بوده است که بچه‌ها و مادرانشان، هر شب با صدای بمب می‌خوابیدند و بیدار می‌شدند.



● ○ آبادش می‌کنیم

پس‌لرزه‌های آن اتفاق، محال است از ذهن مرتضی رئیس‌یان زاده برود. خانه‌شان افسریه است. خانه که می‌گوید، حالا تلی از خاک است؛ یک ساختمان چند طبقه با آن حجم از سیمان و گچ و میلگرد، تا شده و تا کف آسفالت خیابان، کش آورده است. آن‌ها آن روز و آن ساعت در خانه نبودند و صحنه بعد از برگشتشان را باور نمی‌کنند؛ بیکراهی که از زیر آوار بیرون می‌آمدند و همسایه‌های واحد کناری و بالایی همه شهید شدند.



همسرش مریم میرنژاد می‌گوید: ما دیگر آن خانه را نداریم. این چند وقت مدام خاطراتی را مرور می‌کنم که زیر آن سقف گذشت و بالاش‌هایی که دخترها روی هم می‌گذاشتند و می‌رفتند لب پنجره برای پدرشان دست تکان می‌دادند. بدویدوها و سروصدای آن‌ها... اما برمی‌گردیم و دوباره آبادش می‌کنیم. ما همگی اینجا هستیم تا از حضرت ثامن‌الحجج^(ع) بخواهیم دل‌های ما را امن و آرام کند تا دوباره زندگی کنیم. ما زندگی را از نو می‌سازیم.